

از مسافرکشی تا کارخانه‌داری

گفت‌وگوی شهرآرا با فاطمه پریان اولین بانوی دباغ خراسان

هدی جاودانی گفته بودند اولین و تنها زن دباغ کشور است؛ تحقیق که کردیم چیزی دستگیرمان نشد. اطلاعاتی موق از بانوان فعال در صنعت چرم و جود نداشت، پس نتوانستیم مدارک اثبات این موضوع را برای انتشار پیدا کنیم اما مطمئن شدیم در خراسان بزرگ «فاطمه پریان» تنها پرچم‌دار شغل دباغی است. همین شد که یک صبح سرد پاییزی که هوا به صورت عجیبی تلاش می‌کرد زمستان نیامده را به رخ بکشد به سمت جاده میامی و شهرک

سگی سیاه و سفید وسط جاده دراز کشیده است، با نزدیک شدن ماشین از جایش تکان نمی‌خورد، تنها لحظاتی چشمانش را باز می‌کند، نگاهی از سر بی‌وصلگی می‌اندازد دوباره چشمانش را می‌بندد، چند گلدان ایی بزرگ، نشانه‌ای است که خانم پریان برای پیدا کردن کارخانه به مادماده است. درمی‌فلزی و قهوه‌ای‌رنگ خوبه‌خود به روبمان گشوده می‌شود. خانمی آراسته مقابلمان ظاهر می‌شود و خوشامد می‌گوید. حیاطی بزرگ با کف‌پوشی از سنگ‌ریزه، به انضمام چند ساختمان، جزئیات فضا را تشکیل می‌دهد. مردانی با چکمه‌های پلاستیکی بلند از گوشه و کنار حیاط عبور می‌کنند. بیشتر از یک سال است که به چرمشهر نقل مکان کرده و زندگی می‌کند، اما کارخانه ۴سال بیشتر است که راه افتاده. از مشهد آمده و در بیابانی این چنین دور افتاده در جاده میامی، بدون امکانات شهری، خودش را با طبیعت وفق داده و حتی از نداشتن دروهمسایه‌ای که با آن‌ها رفت‌وآمد کند، رضایت هم دارد. رضایتی که در لحن و انتخاب واژگانش صادقانه پیداست. «آن قدر لذت‌بخش است که خدا می‌داند. از دور دیگران فکر می‌کنند اینجا مثل یک روستاست. اما اینجا بیشتر شبیه یک باغ تالار است. من یک ساعت ننستن کنار آن باغچه کوچک را در شب، به ۵۰ خانه در بولوار هدایت ترجیح می‌دهم. این قدر لذت‌بخش است که به نظرم همه کسانی که الان در مشهد زندگی می‌کنند، باخته‌اند. شهر پر است از دود و سروصد. اینجا هیچ خبری نیست. ساعت ۴ که کارگرها تعطیل می‌شوند سکوتی مطلق برقرار می‌شود. دینگر تنها خودت هستی و خدای خودت.» برای رسیدن به کارخانه از مسیر پوششیده از سنگ‌ریزه عبور می‌کنیم. باغچه‌ای کوچک، پر از بوته‌های گوجه‌فرنگی و بادمجان انتهای حیاط به چشم می‌آید. در حالی که آرام کنارمان قدم برمی‌دارد، می‌گوید «اگر یک روز با من باشیید، فقط یک روز، فردای آن در خانه‌تان به شما سخت می‌گذرد. من امسال تمام گوجه سالاد و رب را از این باغچه جمع کردم. دیشب گوشت و بادمجان داشتیم. بادمجان‌های باغچه‌مان را ریخته بودیم. دیگر در شهر آن آرامشی که یادت نیست.»

به علت علاقه بی اندازه شوهرش به دباغی، او هم عاشق این حرفه شده است. پیش از آن او بو و کثیف کاری‌های پوست بدش می‌آمده، اما حالا دباغی برایش دنیایی شگفت‌انگیز است و مدامی که در آن به حیيات خود ادامه دهد، احساس رضایت می‌کند. «قبلا شغل همسر من نیز همین بود. ورشکست کرد. افسردگی گرفت. چند وقتی حتی از خانه بیرون نمی‌آمد. به دباغی اعتیاد پیدا کرده بود. اصلا بوی دباغی اعتیاد می‌آورد. از اعتیاد به شیشه بدتر است. هر کسی که از این حرفه خج می‌شود، حداقل هفته‌ای یک مرتبه باید به کار دباغ‌خانه بیاید تا بوی دباغی به مشامش بخورد. شوهر هم عاشق این بوی دباغی بود. بدون آن نمی‌توانست زندگی کند. اصلا دباغی یک عشقی دارم.»

۲سوله بزرگ در انتهای حیاط قرار دارد. به یکی از آن‌ها وارد می‌شویم. دستگاه‌هایی شبیه به

می‌افتاد. به حساب خودم آمدم زرنگی کنم و ۱۰۰ میلیون را گذاشتم صندوق قرض الحسنه میزان، میزان هم ورشکست شد و تمام پولم را خورد و تنها ۱۶ میلیون تومان از آن باقی ماند. ولی باز به پخت با من یار بود که تمام پولم را در میزان نگذاشته بودم.»

از میان کارگران که عبور می‌کنیم، خانم پریان محترمانه و با صدایی بلند، جوری که صدایش بر صدای دستگاه‌ها غلبه پیدا کند، دستوراتی می‌دهد. ۴۲کارگر در فاصله‌ای دور از ما، گوشه و کنار پوست‌های رنگ‌شده را می‌زنند و روی هم می‌چینند. ۲۰کارگر دیگر هم در حال اتوزدن پوست‌ها هستند. کسی پوست‌های رنگی چیده‌شده را برمی‌دارد و به سمت دیگری می‌برد. آن‌ها را یکی یکی و با دقت درون دستگاهی می‌گذارد. حرارت بالایی از دستگاه بیرون می‌زند. انگار پوست‌ها را چند بار رنگ می‌زنند و چند بار هم خشک می‌کنند، بعد از این فرایند، دیگر پوست‌ها با اطمینان چرم شده‌اند. چرم‌هایی مشکی، قهوه‌ای، آبی، زرد یا قرمز، با ابعادی متفاوت. بیشتر کارگرهای کارخانه از اهالی روستای قازقان هستند. قازقان مردم محرومی دارد. «مردمش همگی، مرد و زن، در کارخانه‌های اطراف کارگری می‌کنند. بعد در چنین شرایطی، مدرسه‌های روستا برای ثبت‌نام کودکان این‌ها ورودی هم می‌گیرند. پدر و مادرهای این کسودکان آن قدر تنگ‌دستاند که برای فرستادن بچه‌هایشان به مدرسه روستا باید قرض بگیرند.»

● اصلا و ذاتایی ادیت راه می‌روم

بعد از ورشکستگی همسرش، می‌توانسته همچنان خانه‌دار بماند، طبقه‌ای را اجاره بدهد و از درآمد حاصل از اجاره زندگی‌اش را بگذراند. اما با شرایطی که برایشان پیش آمده، این سبک زندگی را دیگر دوست نداشته است. «همان اولی که همسر ورشکست کرده بود، مدت زمانی را به کار ساختمان‌سازی وارد شدم. شاید حدود یک سال. مقداری پس‌انداز داشتم و مقداری هم وام گرفتم. بعد از آن پوست‌های خوابانده‌شده در محلولی از آهک، که به رنگ سفیده درآمده بودند، اصطلاحا سالامبور نام دارد.

● خطر کردم و خانه‌ام را فروختم

داستان ورشکستگی همسر خانم پریان به ۱۵ یا ۲۰سال قبل بازمی‌گردد، همان موقع که دلار ناگهان دچار نوسان شد. آن زمان یک انباری کوچک به وسعت ۲۰۰متر داشتند و در آن پوست را به چرم تبدیل می‌کردند، اما با ورشکستگی از دستش می‌دهند. «چند سال بعد از ورشکستگی خانه‌مان را فروختیم. چون در بولوار هدایت زندگی می‌کردیم، قیمت بالایی هم نداشت. با پولش توانستم این زمین را در چرمشهر به همراه مقداری ابزار و مصالح بگیرم. زمانی که خانه‌ام را می‌فروختم، با خودم فکر می‌کردم که دارم خطر بزرگی می‌کنم و ممکن است همه زندگی‌ام را از دست بدهم. تقریبا داشت همین اتفاق هم

● افسردگی همسر را درمان کردم

از روزی که به اینجا آمده‌اند افسردگی همسرش روز به روز بهبود پیدا کرده است. علاقه‌اش به

همسرش از میان کلماتش داد می‌زند و به نظر حاضر است برای حال او دست به دشوارترین کارها بزند. «با خودم گفتم وقتی آن قدر مرد من عاشق دباغی است، باید کاری بکنم که نابود نشود. با تنها پسرم کارم را شروع کردم و خدا هم کمکم کرد. مطمئنم که هیچ کاری نشد ندارد. همسر همیشه به من می‌گوید که اگر تو بگویی کاری باید انجام شود، حتماً آن کار انجام می‌شود. او همیشه می‌گوید که تو بهترینی! و من با شنیدن این حرف از او واقعا به بهترین تبدیل می‌شوم.»

اطرافیان‌ش وقتی دیده‌اند یک زن به چنین عرصه مردانه‌ای ورود پیدا کرده، همگی شگفت‌زده، بعید دانسته‌اند که او بتواند در این راه موفق شود. فکر کرده‌اند به زودی خسته می‌شود و دست می‌کشد. آخر زنی که تا پیش از آن، در ناز و نعمت خانه‌داری می‌کرده و مستخدم داشته، چطور می‌تواند از پس چنین کار خشنی بر بیاید. سعی کرده‌اند رایش را بزنند. مردان هم‌صنفش، چندتایی‌شان حتی سنگ‌اندازی را پشت سر گذاشته است، تا جایی که حالا تنها زنی است که در خراسان کار دباغی انجام می‌دهد. «با ۱۰۰۰تکه پوست شروع کردم.

دوربوری‌هایم در صنف به صدا درآمده بودند که چرا یک زن آمده توی این کار یا چرا ما باید با یک زن روبه‌رو شویم. بعد هم بین خودشان گفتند که به بی‌بی چند تکه پوست خراب بدهیم، ببینیم از میدان به در می‌شود یا نه. کار خدا بود که آن چند تکه پوست خراب من تبدیل به احسن شد. هنگامی که دیدم این‌ها می‌خواهند که من در این کار زمین بخورم، بیشتر به خداوند توکل کردم. به لطف پروردگار پوست‌های خرابی که به دستم رسیده بود، همگی در نهایت خوب از آب درآمدند. آن موقع اصلا از پوست سرشته‌ای نداشتم. پوست هر قدر درشت‌تر می‌بود، بهتر جواب می‌داد، اما چون تا پیش از آن زنی خانه‌دار نبود، فکر می‌کردم پوست باید ظریف و کوچک باشد. به لطف پروردگار همان پوست‌های کوچک هم در نهایت درشت از آب درآمدند. بعدها، آن کسی که به من پوست خراب فروخته بود، گفت که این‌ها می‌خواهند تو را زمین بزنند، اما خدا نمی‌خواهد که تو زمین بخوری. همین ماجرا سرمنشأ کار من شد.»

خودش می‌گوید که در مراحل مختلف زندگی‌اش افرادی ناگهان بر سر راهش قرار گرفته‌اند که به نقطه عطفی در زندگی‌اش تبدیل شده‌اند. پیشامدهای غریبی که سرنوشتش را تغییر داده‌اند. «آن زمان که تازه کارم را اینجا شروع کرده بودم، از یکی از افراد صاحب‌نام عرصه چرم خواستم که فقط روزی ۱۰دقیقه به خاطر من با مشتری‌هایش تماس بگیرد و من را به آن‌ها معرفی کند. به او گفتم ووزی ۲۴ساعت از خدا عمر گرفتم‌ای، ۱۰دقیقه از این ۲۴ساعت را در راه رضای خدا برای من صرف کن و همین کار را هم کرد و حالا به برکت کاری که برای امثال من انجام داده، موفق شده و شهرتی به هم زده است.»

● دستگاه‌های کارخانه هم از خزانه غیب‌چور شدند زمانی که هنوز دستگاه‌های کارخانه‌اش تکمیل نبوده و توان مالی چندانی هم نداشته است، از فردی خبردار شده که از قدیمی‌های دباغی بوده و سال‌ها پیش از دنیا رفته بوده است. ۱۷سال پس از مرگش، فرزندانش دستگاه‌های کارخانه‌اش را به فروش گذاشته‌اند. این دستگاه‌ها تا ۳مرتبه معامله و حتی بار ترازیت شده تا خریدار آن‌ها را به تهران ببرد، اما هر ۳مرتبه، زمانی که ماشین‌ها در حال خروج از کارخانه بوده‌اند، معامله به هم خورده، تا هنگامی که خانم پریان برای خرید آن‌ها به این کارخانه قدیمی پا گذاشته است. «بعد از ۱۷سال که کارخانه به‌ویرانه تبدیل شده بود و سقف‌هاهمه ریخته بود، تصمیم گرفته بودند از تیرهای فروشند.

وقتی رفتم آنجا، انگار معجزه‌ای رخ داده باشد. هر آنچه که من شرط می‌کردم می‌پذیرفتند. آن‌ها قبلا با پول نقد معامله کرده بودند و معامله به هم خورده بود، من اما چک یک‌ساله گذاشتم. خیره نگاه می‌کردند. بهشان گفتم که من تمام دستگاه‌های پدر خدایم‌مرزتان را می‌خواهم. گفتند مال شما. گفتم می‌گویند شما بدعه‌دی می‌کنید، مال را از جلوی در برمی‌گردانید، گفتند مال شما. کار خدا بود.»

● «۵هزار تکه پوست برای ۴ماه»

سال‌های دور کنار همسرش چم‌بوخم کار را اندکی آموخته و در عرصه بوده است. پوست را می‌شناخته و با بازار آن آشنایی داشته است اما خیلی کم. خودش می‌گوید شاید به اندازه ۱۵ یا ۲۰درصد. هنگامی که شوهرش برای خرید پوست می‌رفته، او همراهش می‌رفته و همه چیز را تماشا می‌کرده است. «ابتدا پوست را از کرمان، مشهد یا هر جای دیگری که توان معامله با آن پوست‌فروش را داشته باشیم، خریداری می‌کنیم. قیمت پوست بسته به نوع ارائه آن یا بدون روده یا در تولید خانگی یا کارخانه، تفاوت می‌کند. بازار پوست عرصه‌ای دارد که تنها تاجران‌ی که توی گود آن قرار گرفته‌اند، از آن سر در می‌آورند اما خرید من بیشتر پوست بز است. یعنی بیشتر چرم بز تهیه می‌کنم. چرمی که سبک است و آستر یا رویه کیف و کفش می‌شود. گاهی هم کاپشنی تولید می‌کنیم. اما خیلی کم. ۵۰هزار تکه پوست را برای تولید ۲ماه‌مان خریداری می‌کنیم. البته الان بازار قدری سنگین شده و زمان مناسبی برای خرید پوست نیست. ماه‌نوز از خرید سال قبل خود، که به به مراد یا شهرپور برمی‌گردد، در انبار پوست داریم، چون در ماه‌های اخیر، آن‌طور که باید، نتوانستیم فروش خوبی داشته باشیم.»

● خجالت می‌کشیدم کرایه بگیرم

دباغی زود به درآمد نمی‌رسد. حداقل ۶ماه طول می‌کشد-مانند کشاورزی- امروز که کشت می‌کنی، نمی‌توانی فردا آن را برداشت کنی. به همین دلیل این کار پریان به یک شغل اکثفا نکرده و هنگامی که خان کارخانه را راه انداخته، برای بر کردن این بازه شش‌ماهه به فکر مسافرکشی افتاده است. «حدود ۶ماه با یکی از این تاکسی‌های زرد مسافرکشی



عکاس: سعید گل‌آهوار/آرا

کردم. اوایل که شروع کردم به مسافرکشی، خیلی خجالت می‌کشیدم. از بخت بد، یکی از فامیل‌های دامادمان من را دید. به من گفت که بی‌بی جان سر چهارراه چه کار می‌کنی؟ گفتم نذر کرده‌ام و حاجت داشتیم تا ۵روز مسافرکشی کنم و زائرها را رایگان به این طرف و آن طرف ببرم». ۵روزی مسافر‌ها را رایگان سوار ماشینش کرده، اما بعد خجالتش ریخته است. با خودش گفته هیچ چیزی کردم و بعد هم پولی نمی‌گرفتم. دفعات بعدی خود سوارشان کرده‌ام، بعد بهشان می‌گفتم که یعنی چه؟ من این همه وقت صرف کرده‌ام، باید کرایه بدهید.»

از آنجا که بی‌بی جان هیچ زن دباغی را به چشم ندیده، می‌گوید که این شغل مردانه است و مردان معمولی هم در آن کار نمی‌کنند. همگی سخت و خشن و جدی‌اند. اما مراد به چنین مردانی برای او اصلا سخت نبوده است. «تمام همکارانم مثل برادرم هستند. اگر سرسوزنی برایم مشکلی پیش بیاید، ۱۰فرو به من زنگ می‌زنند تا مشکل‌م را حل کنند. هیچ وقت هیچ دعوا و مرفعه‌ای نداشتم. چند سال پیش، سازمان محیط زیست ۶کارخانه را اینجا تعطیل کرد. اسم من که آمد، با اینکه خودشان جزو کارخانه‌های بلمب‌شده بودند، همگی صدایشان را بردند بالا که «بی‌بی جان که تمیز است دیگر، کارخانه او را چرا می‌خواهید ببندید؟ بعدهم باهمین حمایت‌هایشان توانستند جلو تعطیل شدن کارخانه من را بگیرند». هر چیزی که امروز دارد را از برکت کارهای خیر گذشته‌شان می‌داند. «همسر من از آن مرهایی بود که اگر همه کار در این دنیا کرد، هیچ گاه به ناموس کسی نگاه‌ی نکرد. به برکت زندگی که او داشت، حالا من وقتی می‌روم میان یک قشون مرد می‌نشینم، اصلا احساس ناراحتی نمی‌کنم. گاهی پیش می‌آید که حرف‌های همکاران مردم با یکدیگر کمی نامناسب می‌شود، من هم در این مواقع بلند می‌شوم که بروم، آن‌ها تا می‌بینند که من در حال رفتن هستم، لاله الا... می‌گویند که، ای‌وای، فراموش کردیم بی‌بی جان زن است.»

همان قدر که خانواده‌اش برایش ارزش دارد، کارش نیز برایش ارزشمند است. در آستانه پنجاه سالگی، دختر از دواج کرده دارد که در مشهد زندگی می‌کنند. هر کدامشان ۳بچه دارند. پسرش در کارهای کارخانه کمک دستش است. «اگر تمامی این‌ها را بخوام، روی یک کفه ترازو قرار دهم، در یک کفه خانواده‌ام قرار می‌گیرد و در کفه دیگر کارم، بچه‌هایم هم اینجا را دوست دارند. پنجشنبه، جمعه‌ها که می‌آیند اینجا، خیلی خوش حال‌اند. آن قدر کارم را دوست دارم که ایام عید نوروز را هم در کارخانه می‌گذرانیم. کارگرانم هم همگی می‌آیند. اوقات فراغتم را به جای اینکه به پارک یا سینما بروم، به کارخانه می‌آیم و کار می‌کنم. عاشق کارم هستم. چرا عاشقشم؟ چون همسر من شغل را به معنای واقعی کلمه دوست دارد.»

شهرآرا

روزنامه شهرامید زندگی

SHAHARANNEWS.IR
۱۳۹۷/۰۵/۲۲
شماره ۳۰۰۱



شهرآرا

حدود ۶ماه با یکی از این تاکسی‌های زرد مسافرکشی کردم. اوایل که شروع کردم به مسافرکشی، خیلی خجالت می‌کشیدم. از بخت بد، یکی از فامیل‌های دامادمان من را دید. به من گفت که بی‌بی جان سر چهارراه چه کار می‌کنی؟ گفتم نذر کرده‌ام و حاجت داشتیم تا ۵روز مسافرکشی کنم و زائرها را رایگان به این طرف و آن طرف ببرم.